

# آلما

نویسنده: بهارک جهانگیری

تاریخ انتشار: ۳۰ مهر ۱۳۸۵ باستانی برابر با ۲۲ ماه اکتبر ۲۰۲۶ میلادی



آلما بعضی صبح‌ها با این فکر بیدار می‌شد که چیزی را فراموش کرده.

نه اسم کسی را، نه قرار مهمی را.

چیزی که اگر یادش می‌آمد، شاید همه‌چیز سر جایش قرار می‌گرفت.

چشم‌هایش را باز کرد و مدتی همان‌طور ماند.

این خانه هنوز صدای خودش را پیدا نکرده بود. صبح‌ها صدای قدم‌های آلما روی کف خانه غریبه بود، نور از پنجره‌ها طور دیگری می‌افتاد و شب‌ها، اگر از خواب می‌پرید، چند ثانیه طول می‌کشید تا یادش بیاید کجاست.

بیشتر جعبه‌ها هنوز باز نشده بودند.

کاناپه‌ی نارنجی اما از همان روز اول وسط اتاق جا گرفته بود؛ انگار تنها چیزی بود که آلما درباره‌اش تردید نداشت.

بلند شد و روی آن نشست.

خانه هنوز بوی رنگ و چوب و کارتن می‌داد.

بوی هیچ‌کس را نمی‌داد.

شاید برای همین بود که فکرش دوباره رفت سمت آرمان.

پیدا کردن این خانه بدون او آنقدرها هم ساده نبود. آلمان آن روزها حوصله‌ی هیچ‌چیز را نداشت؛ نه دیدن خانه‌ها، نه حرف زدن، نه تصمیم گرفتن. علیرضا اما پیگیر بود. هر جا کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد، بی‌آنکه منتظر باشد آلمان از او بخواهد.

خانه بالاخره پیدا شد.

خانه‌ی آلمان.

آرمان فقط کمک کرده بود تا پیدایش کند، تا کارهایش راه بیفتد، تا چیزی که در آن روزها برای آلمان زیادی بزرگ به نظر می‌رسید، کمی قابل‌تحمل‌تر شود.

شاید همین بود که دوباره یادش انداخت چقدر به بودنش عادت کرده است.

آرمان سال‌ها همسرش بود و حالا نبود.

اما بعضی عادت‌ها با رفتن آدم‌ها نمی‌روند.

در شماره‌ای که هنوز پاک نشده بود. در پرسیدن حال مادرش. در چیزهایی که یک‌بار شنیده بود و هنوز یادش مانده بود. در اینکه اگر کاری از دستش برمی‌آمد، گاهی بی‌سروصدا انجامش می‌داد.

آدم‌ها همیشه با رفتنشان تمام نمی‌شوند.

گاهی فقط شکل حضورشان عوض می‌شود.

و شاید همین سخت‌تر بود.

آرمان برای آلمان فقط کسی نبود که هنوز دلش به او بند بود.

بخشی از زندگی روزمره‌اش شده بود؛ از آن بخش‌هایی که آدم تا وقتی هستند، متوجه وزنشان نمی‌شود.

با خانواده‌ی آلمان هم آنقدر راحت شده بود که گاهی خودش از دیدن این راحتی تعجب می‌کرد. اگر کاری از دستش برمی‌آمد، خودش انجام می‌داد.

گاهی آلمان فکر می‌کرد شاید آدم‌ها همیشه با رفتنشان تمام نمی‌شوند.

گاهی فقط شکل حضورشان عوض می‌شود.

و آرمان هنوز، به شکلی که آلمان خودش هم نمی‌دانست با آن چه کند، حضور داشت.

مهم‌تر از همه این بود که هنوز برایش مهم بود.

این یکی را نمی‌توانست با هیچ استدلالی برای خودش کوچک‌تر کند.

حتی در روزهایی که از دستش عصبانی بود. حتی وقتی دلش می‌خواست چند روز هیچ صدایی از او نشنود. حتی وقتی فکر می‌کرد اگر یک‌بار دیگر همان حرف‌ها را بشنود، دیگر طاقت نمی‌آورد.

باز هم چیزی درونش به سمت او برمی‌گشت.

و گاهی از همین موضوع دلش می‌گرفت.

چون اگر دیگر چیزی میانشان نبود، همه‌چیز ساده‌تر بود.

می‌توانست گذشته را جمع کند، درش را ببندد و کلیدش را جایی بیندازد که دیگر پیدایش نکند.

اما با چیزی که هنوز برایت مهم است، نمی‌شود این‌طور رفتار کرد.

آرمان همیشه برای آتما زیادی نزدیک به زندگی بود.

نه فقط به خاطر سال‌هایی که کنار هم گذرانده بودند.

او در خیلی از چیزها زودتر از آتما به حرکت می‌افتاد. زودتر تصمیم می‌گرفت، زودتر با آدم‌ها گرم می‌شد، زودتر

می‌فهمید چه می‌خواهد و بعد، با همان اطمینانی که داشت، دست آتما را هم می‌گرفت و با خودش می‌برد.

گاهی آتما همراهش می‌شد.

گاهی نه.

مشکل دقیقاً از همان‌جا شروع می‌شد.

آرمان همیشه فکر نمی‌کرد دارد چیزی را از او می‌گیرد. خیلی وقت‌ها خیال می‌کرد دارد چیزی به او می‌دهد؛ راهی،

جراتی، فرصتی برای اینکه از جایی که ایستاده بود جلوتر برود.

و آتما هم می‌دانست نیتش همیشه بد نبوده.

شاید همین بود که ناراحت شدن را سخت‌تر می‌کرد.

اگر آدم روبه‌رویت عمداً آزارت داده باشد، خشم شکل ساده‌تری دارد.

اما وقتی کسی را می‌شناسی و می‌دانی بخشی از چیزهایی که خسته‌ات کرده، از همان علاقه‌ای آمده که زمانی برایت

شیرین بوده، دیگر نمی‌دانی باید دقیقاً از چه چیزی عصبانی باشی.

از او؟

از خودت؟

یا از آن لحظه‌ای که کمک کردن، بی‌آنکه هیچ‌کدامتان بفهمید، کم‌کم شبیه کشیدن شده بود؟

آتما سال‌ها طول کشیده بود تا بتواند برای این حس اسمی پیدا کند.

نه اینکه آرمان بخواهد او را از خودش بسازد.

فقط گاهی آن‌قدر مطمئن بود که راهی که خودش بلد است، راه بهتری است که یادش می‌رفت آتما شاید اصلاً قرار

نباشد از همان راه برود.

او چیزهایی را بی‌دردسر زندگی می‌کرد که برای آتما زمان می‌برد.

و شاید آن قدر دلش می‌خواست آتما هم زندگی را ساده‌تر بگذرانند که نمی‌دید همین تلاش، گاهی نفسش را می‌گیرد.

چند شب پیش دوباره درباره‌ی همه‌ی این‌ها حرف زده بودند.

آرمان این بار کمتر از همیشه سعی کرده بود چیزی را ثابت کند.

گفته بود شاید آن زمان فکر می‌کرد اگر آتما بعضی چیزها را طور دیگری ببیند، حالش بهتر می‌شود.

گفته بود حالا می‌فهمد همیشه نمی‌شود برای آدمی که دوستش داری، تصمیم بگیری چه چیزی حالش را بهتر می‌کند.

بعد مکث کرده بود.

گفته بود اگر قرار باشد دوباره فرصتی بینشان باشد، نمی‌خواهد همان آدمی باشد که مدام دستش را جلو می‌برد و آتما را به سمتی می‌کشد که خودش فکر می‌کند درست است.

می‌خواهد یاد بگیرد گاهی فقط کنارش باشد.

آتما آن شب جواب زیادی نداده بود.

فقط نگاهش کرده بود.

حرف‌های آرمان قشنگ نبودند. از آن جمله‌هایی نبودند که آدم بعداً بتواند به راحتی حفظشان کند.

شاید برای همین بود که باورپذیرتر به نظر می‌رسیدند.

آتما هنوز می‌ترسید.

آدم بعد از یک‌بار ترسیدن، فقط با شنیدن چند جمله آرام نمی‌شود. ترس، حتی وقتی ساکت است، جایی در آدم می‌ماند و گوش می‌دهد.

اما چیزی در آن حرف‌ها فرق داشت.

شاید نه خودِ قول.

اینکه آرمان، برای یک‌بار هم که شده، ایستاده بود و به جای راهی که می‌خواست برای آتما پیدا کند، به چیزی نگاه کرده بود که بین خودشان گذشته بود.

آتما به پنجره نگاه کرد.

گاهی فکر می‌کرد اگر عشق فقط دوست داشتنِ خوبی‌های یک نفر بود، آدم‌ها خیلی راحت‌تر از هم جدا می‌شدند.

اما آرمان را فقط وقتی که خوب بود دوست نداشت.

حتی بعضی از چیزهایی که از او خسته‌اش کرده بود، همان چیزهایی بودند که زمانی عاشقشان شده بود.

آن سرعت.

آن اطمینان.

آن‌طور که وقتی وارد جایی می‌شد، انگار از قبل می‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد.

آلما هیچ‌وقت این‌طور نبود.

شاید همین تفاوت بود که هم جذبشان کرده بود و هم خسته‌شان.

او هنوز نمی‌دانست آخر این راه چه می‌شود.

نمی‌دانست می‌تواند دوباره به آرمان نزدیک شود بی‌آنکه دوباره خودش را جایی میان خواستن‌های او گم کند.

نمی‌دانست قول‌ها تا کجا دوام می‌آورند.

اما یک چیز را می‌دانست.

نمی‌خواست آرمان از زندگی‌اش محو شود.

دلش نمی‌خواست روزی برسد که اسمش دیگر چیزی درون او تکان ندهد.

این را حتی با خودش هم به سختی می‌گفت.

اگر قرار بود دوباره کنار هم قرار بگیرند، آلما می‌خواست جایی هم برای خودش باقی بماند؛ برای همان آدمی که گاهی دیر تصمیم می‌گیرد، گاهی زیادی فکر می‌کند، گاهی دلش می‌خواهد تنها بماند و گاهی، بی‌دلیل، دلش برای یک نفر تنگ می‌شود.

نمی‌خواست برای ماندن، خودش را کمتر کند.

فقط همین.

و شاید برای اولین بار، همین «فقط» آن‌قدرها هم کوچک نبود.

آلما از جا بلند شد.

به اتاق نگاه کرد.

جعبه‌ها هنوز همان‌جا بودند. خانه هنوز کامل نبود. پرده‌ها کمی کج بودند و روی یکی از کارتن‌ها جای پنجه‌ی گربه مانده بود.

اما خانه مال او بود.

همین فکر لبخند کوچکی روی صورتش آورد.

رفت سمت لپ‌تاپ و موسیقی را روشن کرد.

موتسارت.

صدای موسیقی در خانه‌ی خالی پیچید.

آلما با حرکات ملایم دور خودش چرخید و دست‌هایش را بالا برد و با جدیتی خنده‌دار شروع کرد به رهبری کردن

ارکستری که وجود نداشت.

باز چرخید.

خندید.

یکی از گربه‌ها از کنار جعبه‌ها نگاهش می‌کرد و انگار نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده.

آلما آن قدر سبک شده بود که برای چند لحظه هیچ‌چیز دیگری در ذهنش نبود.

فقط موسیقی بود.

و این خانه.

خانه‌ی خودش.

وقتی موسیقی تمام شد، همان‌جا ایستاد.

نفسش را آرام بیرون داد.

گربه روی زمین با چیزی ور می‌رفت و هر بار با پنجه‌هایش آن را کمی جلوتر می‌کشید.

آلما اول بی‌حواس نگاهش کرد.

کت قهوه‌ای آرمان بود.

آلما آن را از زیر پنجه‌ی گربه بیرون کشید و چند لحظه در دستش نگه داشت.

بعد، بی‌آنکه بداند چرا، چشم‌هایش را بست و کت را آرام به صورتش نزدیک کرد.

نفس عمیقی کشید.

بوی آرمان هنوز همان بود.